

رقص تاس

زیبا سلیمانی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | : سلیمانی، زیبا |
| عنوان و نام پدیدآور | : رقص تاس / زیبا سلیمانی . |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۷۸۰ ص. |
| شابک | : 978-964-193-485-1 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۰ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۳۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رقص تاس

زیبا سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-485-1

بارانم باش
شعر نابی باید گفت
این شب تار تو را می‌خواند
صافی برف ردپاهای تو را می‌خواند
و خدا می‌داند
ته این کوچه‌ی بن‌بست
کسی هست که از دیدن تو یک‌باره دلش گرم شود؟
یا کسی هست که از دیدن تو سخت زمین‌گیر شود؟
به کدامین گل شب‌بو بگویم عطر نفس‌های تو را کم دارم؟
به کدامین تپش قلب پریشان بگویم که آغوش تو را کم دارم؟
من چکاوک شده، بارانم باش
رفته‌ام از ته این کوچه، خیابانم باش
چترهایم همه بسته است، تو آرامم باش
نه دگر هیچ نمی‌خواهم
تو بیا
سخت، آسان هرچه باداباد
زده‌ام بر دل طوفان
بیا یک نفس و دیگر هیچ تو مهمانم باش.
«زیبا سلیمانی»

«و مکر و مکرالله و الله خیر الماکرین» آیه ۵۴ سوره آل عمران
«و تدبیر خود را به کار بستند. خداوند نیز تدبیر خود را به کار برد و خداوند
بهترین تدبیرکننده است.»
زندگی گاهی پراز لبخند است و گاهی پراز اشک. زندگی پارادوکس جذابی
است از هم آغوشی تلخی‌ها و شیرینی‌ها. رقص تاس برایم خودِ خودِ زندگی بود
و این خودِ خودِ زندگی را با سری فرودآمده تقدیم می‌کنم به:

آغوش پرمهر مادرم و دستان گرم و پرامنیت پدرم.

و

تقدیم می‌کنم به الهه‌ی زندگی‌ام، خواهرم الهه.

فصل اول

رزانا

- چک‌اوت لطفاً!
- بله؟
- چیزی نگفته بودم که برایش قابل فهم نباشد.
- برای چک‌اوت او مدم، سوئیت ۱۰۵!
- اون که متوجه شدم، منتها به این سرعت از هتل ما خوش تون نیومد؟
- حوصله‌ی هرکه را داشتم، حوصله‌ی او را نداشتم.
- لطفاً کارتون رو انجام بدید.
- چشمانش قد پیاله گرد شد. صدای طناز دیگری لاله‌ی گوشم را لمس کرد.
- مشکلی پیش اومده؟
- خدای من! او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ همین راکم داشتم. سروکله زدن با مدیر داخلی هتل. دندان قروچه‌ای کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. شالم را پشت گوشم فیکس کردم.
- نه عزیزم. مشکلی نیست؛ فقط می‌خوام از اینجا برم، همین! مدارکم رو می‌خوام.
- چرا شمرده شمرده حرف می‌زدم؟ یعنی نمی‌فهمیدند؟
- سوئیت شما برای ۵ روز رزروه...
- اجازه ندادم حرفش تمام شود. لبخندی تصنعی روی لبم کاشتم.

- بله می‌دونم! تمام هزینه رو از کارتم کم کنید، فقط سریع لطفاً!
چشمان او هم قد پیاله شد. نیچی کرد و به سمت فرد بعدی رفت. دیگر از دست‌دست کردن‌شان کلافه شده بودم. چشمانم را بستم تا کمی تمدد اعصاب بگیرم و خودم را کنترل کنم.
- رُز، یه کم منطقی باش!
به سمت صدا برگشتم. چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟
- می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.
- به خدا اگه بدونی! تا خرخره رفتی توی بدهی، اون وقت داری پشت‌پا می‌زنی به این پروژه که چی؟
- به اندازه‌ی کافی از دستت عصبانیم بهامین. برو رد کارت!
دستش آرام روی پیشخوان ضرب گرفت و پرحرص گفت:
- رزانا... رزانا... رزانا!
دامن بلندم با چرخشم به سمت دیگر، کمی در هوا دورگرفت.
- محض رضای خدا، یه بار دست از لج‌بازی بردار!
هرچه تلاش کردم خونسرد باشم، فایده نداشت. لاجرم چشمانم را باریک کردم و انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم و این بار محکم‌تر گفتم:
- یه بار بهت گفتم زوم دوربینت رو از روی من بردار بها، وگرنه معلوم نیست چی می‌شه!
مسئول رسپشن آمد، پاسپورت و کارت بانکی‌ام را مقابلم گذاشت و گفت:
- امیدوارم نقص از هتل ما نباشه که هنوز مستقر نشده خداحافظی کردید.
- نخیر. این هتل، هتل موردعلاقه‌ی بنده‌ست. نگران نباشید. مشکل از شما نیست.

صدای بهامین مته شد روی اعصابم.

- دست از بچه بازی بردار رُز!

او هم می دانست با این کارم دوئل از پیش برنده‌ی او را یک باره ناکاوت کردم.

- نگران رفیق جونتی؟

حرصی مچم را گرفت و مرا به بیرون از لابی کشاند. همان موقع او دست در دست دیگری وارد شد. کت و شلوار مارکش با آن کراوات دوگره و آن پیراهن سفید و عینک ری بن مورد علاقه اش، جذاب ترش کرده بود. بگذریم که ته ریشش را دیگر نداشت و تازگی‌ها شش تیغ می کرد. اما او بی که دستش در دست رامو بود... هه... اصلاً به نگاه کردن هم نمی ارزید. از قدیم خوب گفته اند که رقیب قدرش خوب است. اصلاً مگر او رقیب بود؟ نگاهش در یک لحظه گره خورد به چشمانم. دستم را از دست بها بیرون کشیدم و گفتم:

- بهامین، دست از سرم بردار!

تن صدایم بلند نبود، اما می دانستم که او هم می شنود. یعنی اگر وسط یک کنسرت پرسروصدا پچ پچ می کردم، رامو صدایم را می شنید. به قول خودش تنها صدایی که رامو شنید.

- رزانا!

پرحرص در چشمانش خیره شدم.

- تو می دونستی بها. می دونستی و من رو این همه راه کشوندی اینجا!

- رُز، به خاطر خودت بود. برای تو چه فرقی می کنه که پیمانکار کی باشه؟

تو فقط پولت رو می گیری!

از زیر دندان های کلید شده ام غریدم:

- فرق می کنه، فرق می کنه، فرق می کنه.

- تا خرخره رفتی تو لجن. دست از این همه لج بازی بردار!
قدمی به او نزدیک شدم. می دانستم که رامو هم می بیند. محال بود مرا ببیند
و بی تفاوت رد شود. صورتم را نزدیک صورت بهامین بردم و پرحرص
چشم درچشمش گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته من رزانا دیارم. یادم نمی آد دنبال کار رفته باشم. من
خودم بلدم چطور از پس خودم بریام. توی مغزت فروکن که به... تو... ربطی...
نداره... من... چی کار می کنم!

نفسش را پرشتاب بیرون داد و چشم بست. به سمت لابی بازگشتم و دسته‌ی
چمدان بازنشده‌ام را گرفتم و دنبال خودم کشیدم. هوا حسابی گرم بود. به شدت
به دوش آب سرد نیاز داشتم و می دانستم تا استقرارم در هتل دیگر، چند ساعت
زمان می برد. از هتل خارج شدم و به سمت اولین تویوتای پارک شده رفتم.
چمدانم را به راننده سپردم و در عقب را برای سوار شدن باز کردم که دستش
نشست روی در ماشین. سر نچرخاندم مبادا چشم درچشمش شوم. مثل
مجسمه‌ای که از برج میلاد به زمین بیفتند و اثری از او نماند، از چشمم افتاده بود.
عینکش را برداشت و روی موهایش گذاشت. بالاخره لب زد:

- رُز...

آن صدای دورگه‌اش، آن ریتم رُزگفتنش، حالم را به هم می زد.
خونسرد طره‌ی موهایم را به کنار گوشم زدم و حتی لایق جواب دادن
ندیدم. وقتی دید واکنشی نسبت به او ندارم، محکم تر از قبل گفت:

- برگرد! باگفت وگو حلش می کنیم.

به عمد جوری سرم را به طرفش برگرداندم تا تتوی روی گردنم را ببیند.

- من قرارگفت وگو با کسی نداشتم.

با همین یک جمله عصبی اش کردم.

- رز، دارم مثل آدم باهات حرف می‌زنم!

زل زدم به چشمانش.

- رزانا دیار! یاد بگیرید آقای رامان آواکیان.

فشاری به دستگیره‌ی در ماشین آوردم و او پرحرص لب زد:

- ولت کنم که گوشه‌ی زندون می‌پوسی!

- نگران نباشید. توی این زمینه سابقه دارم. قبلاً هم به طروق مختلف زندان

رو تجربه کردم.

می‌دانستم هر آن ممکن است فکش از جا کنده شود.

- خودت خواستی رُزا! خودت خواستی!

به‌زور سوار ماشین شدم و در را بستم. ماشین حرکت کرد. مقصد را به راننده

گفتم و چشمم را بستم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم، بها

بود. دست بردار نبود که نبود. رد تماس کردم و دوباره چشم بستم.

زیر دوش آب سرد ایستادم و سرم را بالا گرفتم تا حسابی آب سرد صورتم را

نوازش کند. خدا می‌داند با همه‌ی سرمایی که یکهو در تنم ریخته شد، چقدر

سبک شدم.

موهایم را باز گذاشتم و دامن نخ‌ی بلند به‌همراه پانچ‌خنکی تنم و به‌سمت

رستوران حرکت کردم. گرسنگی عصب معده‌ام را تحریک کرده بود. به‌مدد

حماقت‌های بهامین، ساعت دو بعد از ظهر شده بود و من همچنان چیزی

نخورده بودم. به لابی که رسیدم، چشمم به او افتاد. روی کاناپه لم داده بود و

داشت گوشه‌اش را چک می‌کرد. زیرلبی غریدم: «خدا لعنتت کنه بهامین که

دست از سر من بر نمی داری.» سریع مسیرم را عوض کردم تا مرا نبیند که صدایش میخکوبم کرد.

- رُز، کجا داری می ری؟

به سمتش برگشتم.

- گرسنه مه اگه اجازه بدید!

لبخند به لبش آمد.

- اتفاقاً منم چیزی نخوردم. بریم باهم به دلی از عزا دربیاریم.

چشم بستم و به فکم فشار آوردم.

- مهمون زورکی نمی خوام.

نزدیکم شد. اخم کردم. از رو نرفت.

-! خودت رو لوس نکن دیگه!

راه افتادم. او هم با من هم قدم شد. خیر سرم می خواستم یک لقمه غذا

بخورم. او را دیگر باید کجای دلم می گذاشتم؟

- رز، رامو چی بهت گفت؟

چرا دیگر اسم رامو قلبم را قلقلک نمی داد؟ چرا نسبت بهش سیر شده بودم؟

- رامو قبلاً همه ی حرفاش رو بهم زده. الان حرفی برای گفتن نداشت و

نداره.

- لیج نکن رز. با اون گندی که تو به موقعیت کاریت زدی، بازم به خدا راموئه

که پشتت واستاده.

- نخوام اون پشت من واسته، کی رو باید ببینم؟

با خنده به خودش اشاره کرد.

- من رو!

- آخه چی بگم بهت؟ من رو از تهران کشوندی اینجا که چی؟ برم برای رامو کار کنم؟ می دونی که محاله. پس چرا خودت رو خسته می کنی و من رو دیوونه؟!

- تو نیاز نداری کسی دیوونه ت کنه. دیوونه هستی!
- بها، داری روی اعصابم چهارنعل می ری؟ به خدا که ظرفیت منم حدی داره!

- نگران نباش. مراقب گرنش هاتم هستم.
به رستوران رسیدیم. پشت میز جا گرفتیم. خدا را شکر رستوران سلف سرویس بود و می توانستم حسابی از خجالت بها دربیایم.
- چرا من رو نگاه می کنی؟ پاشو برو غذا بیار دیگه!
- واقعاً که رو داری رز!

بلند شد و غرغرکنان به سمت میز سلف رفت برای غذا آوردن. گوشی ام را چک کردم. تصویر زمینه ی موبایلم، عکسی بود که موهایم را جمع کرده و لبخند ژکوندی روی لبم نشسته و تتوی گردنم هم به خوبی معلوم بود. دلم غنچ رفت برای طرح روی گردنم. می دانستم حالا که رامو دیده، دیگر دیوانه شده و دارد زمین را گاز می زند و به سوگلی اش دری وری تحویل می دهد. چقدر هم آن دختره از دماغ فیل افتاده بود. زیر لب زمزمه کردم: «خاک بر سرت رامو با این سلیقه ی چپرچلاقت.» بهامین روبه رویم نشست و دو ظرف شامل انواع کباب و ته چین مقابلم گذاشت. پرسشگرانه نگاهش کردم.

- همین؟
- خب چی میل دارید؟ بلند شید بی زحمت، برید برای خودتون بیارید.
- واقعاً که! خوبه می دونی من بدون سالاد، غذا از گلوم پایین نمی ره!

هوفی کرد و بلند شد و دوباره رفت. همین بود. بهامین را از وقتی که شناختم، همین بود. هیچ‌کاری را با رضایت انجام نمی‌داد. بگذریم که من هم همیشه زورگوی خوبی بودم و حسابی دادش را درمی‌آوردم. با ظرف سالاد بازگشت و مقابلم نشست.

- خوبه؟ بفرمایید میل کنید.

دلم می‌خواست بگویم کوفتت شود آن‌همه ته‌چین‌هایی که برای تو پختم، اما دلم نمی‌آمد. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- ممنونم!

- رُز...

- اگه می‌خوای دوباره شروع کنی، باید بگم متأسفم. می‌خوام غذا بخورم، به

دور از هر فکری!

- بچه نشو رز. موعد چک‌مال یک ماه دیگه‌ست. کدوم شرکتی کارنکرده

بهت پول می‌ده؟

تکه‌ای جوجه در دهانم گذاشتم. آرام جویدمش و گفتم:

- هر وقت گفتم: «بها به من پول بده»، بدو بیا بزن توی دهنم که مگه من بهت

نگفتم؟!

چنگالم را در سالاد فرو کردم. عصبی تر گفتم:

- بزنم توی دهن‌ت، پول می‌شه؟ حواست به خودت هست؟ می‌دونی چقدر

بدهی داری؟

- خودم از پیشش برمی‌آم بهامین. تو نگران من نباش.

کلافه دستی در موهایش فرو کرد.

- واقعاً نمی‌فهممت رز. قشنگ نیت کردی خودت رو بندازی زندون!

خونسرد جرعه‌ای از نوشابه‌ام را نوشیدم.

- یه پیشنهاد جون‌دار رو ول کردم اومدم، به خیال اینکه تو حرف مفت

نمی‌زنی. تو هم که توزرد از آب دراومدی!

- رامو فقط پیمانکاره تو اون پروژه. مالک کل پروژه نیست.

- پیمانکار؟ رامو رو نمی‌شناسی؟ می‌خوای بهت بیو بدم؟

دندان قروچه‌ای کرد و زیرلبی گفت:

- به تو چه؟ تو پولت رو پیش‌پیش بگیر! به تو چه ربطی داره که کی مالکه،

کی پیمانکار؟

چنگالم را توی ظرف کوبیدم.

- خیالت راحت شد زهرمارم کردی؟

در چشمانم خیره شد.

- رز، می‌دونی داری چه بلایی سر خودت می‌آری؟

- بلا اونه، بلا تویی، بلا اینکه دست از سرم برنمی‌دارید. بابا به چه زبونی

بگم ولم کنید؟

تکه‌ای جوجه را در چنگال فروکرد و مقابلم گرفت.

- خیلی خب حالا، حرص نخور. یه کم که اعصابت سر جاش اومد، باهم

حرف می‌زنیم.

چنگال را از دستش گرفتم.

- برو بهامین. برو بذار یه کم نفس بکشم!

دست‌به‌سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. اخم بین دو ابروی پهنش را پر

کرد.

- به خاطر تو دارم به درودیوار می‌زنم.

بلند شدم. از هرچه غذا بود، دردم متنفر شدم.

- من هیچ قراری با کسی نداشتم و ندارم. برو اینم به یار غارت بگو!
به سمت اتاقم رفتم؛ هرچند شبیه سوئیت‌های وی‌آی‌پی هتل قبل نبود، اما خوب بود. حداقل مجبور نبودم قدم زدن‌های عاشقانه‌اش را تماشا کنم. روی تخت دراز کشیدم و شالم را از روی سرم برداشتم. هنوز هم موهایم خیس بود. چند بار پلکم را باز و بسته و دستم را به سمت پاتختی دراز کردم. دانه‌ای از سیگار کاپیتان‌بلکم را از پاکت بیرون کشیدم و فندک زدم.

آفتاب داشت کم‌کم رخت برمی‌بست. روی شن‌های ساحل نشستیم و حواسم را جمع موج‌های بی‌پروایی کردم که خودشان را به ساحل می‌کوبیدند. سیگار دیگری بین انگشتان بلند و باریکم جا گرفت. راست می‌گفت مادرم؛ مدل درد کشیدنم هم شبیه مردها شده بود. نگاهی به ناخن‌های رنگی‌ام کردم و پُک دیگری به سیگارم زدم. تا کی قرار بود خودم، خودم را مجازات کنم؟ به بها دروغ گفتم. اینکه بدبختی‌های من به او ربطی نداشت... اینکه خودم از پش برمی‌آیم... راستش خودم دیگر از پس هیچ چیز بر نمی‌آمدم. سیگارم را توی آب پرت کردم و دودش را بیرون دادم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

- رُز، سرت درد می‌کنه؟

او بود، صدای آشناتر از همیشه‌اش. او بی‌کی که همیشه بود، چه می‌خواستم،

چه نه...

- بیشتر قلبم درد می‌کنه.

- رز، یه کم استراحت کن. این چند وقته خیلی خسته شدی.

با همه‌ی صمیمیتی که بین مان بود، اما من ترحم را دوست نداشتم. همیشه

خودم در هر شرایطی روی پای خودم ایستاده بودم. آن بار هم همین طور. خودم هر طور شده، راست و ریستش می کردم.

- چرا نمی ری بها؟

- کجا برم؟

صدایش چرا این قدر نالان بود؟

- برو دنبال زندگیّت بهامین. من خودم از پس خودم برمی آم!

- رز، تازگی ها خیلی داری سیگار می کشی!

سرم را از روی زانوهایم برداشتم و نگاهش کردم.

- بها، می شه برام نوشیدنی پیدا کنی؟

دستش را کلافه روی صورتش کشید.

- رز تمومش کن. خواهش می کنم!

من چیزی را شروع نکرده بودم. من کاری با کسی نداشتم، فقط داشتم

زندگی ام را می کردم. داشتم رؤیاهایم را می بافتم و او زد همه ی زندگی ام را با

خاک یکسان کرد که مرد بودنش را به رخم بکشد، اما حالا همه مقابل من ایستاده

بودند و می گفتند: «رز، تمومش کن!»

بلند شدم. از او هم آبی برای من گرم نمی شد. به سمت اتاقم رفتم. باید کمی،

فقط کمی می خوابیدم. شاید معجزه ای می شد و این بار آسوده خیال خوابم

می برد. هنوز چند قدم دور نشده بودم که باز صدایم کرد.

- رز!

ملتسمانه نگاهش کردم شاید بفهمد چقدر به تنهایی نیاز دارم.

- سیگارت رو جا گذاشتی!

نگاهم روی پاک سیگار توی دستش ثابت ماند.

- برات پیدا می‌کنم رز!

بهامین را دوست داشتم، مثل خواهر و برادری که هرگز نداشته‌ام، مثل دوستی که بعد تکین هیچ وقت پیدا نکرده بودم. بهامین را مثل خودم دوست داشتم... پاکت را از دستش گرفتم و بی هیچ حرفی دور شدم.

تقه‌ای به در خورد. تن کرختم را از روی تخت بلند کردم. به زحمت خودم را به در رساندم. چشم‌های زیبایش در نگاهم جان گرفت.

- بیا رز. فقط زیاده روی نکن، باشه؟

همیشه همین بود. حمایتش تمامی نداشت. گاهی دلم می‌خواست رامو را به خاطر آشنا کردن او با من غرق بوسه کنم. از جلوی در کنار رفتم.

- بیا تو!

چهره‌اش رنگ شادی گرفت. پشت سرم راه افتاد. روی تخت غش کردم و او روی صندلی کنار میز آرایش نشست و پاکت توی دستش را روی میز گذاشت.

- برای خودت نسکافه درست کن!

- نمی‌خورم.

- بها!

- بله؟

- کی تموم می‌شه؟

- هر وقت تو بخوای!

- من که خیلی وقته می‌خوام، ولی تموم نمی‌شه.

- لاج‌نکن رز. بیا پای مذاکره با رامو بشین، آگه راضی نشدی، برو. می‌دونی

که موس موست رو می‌کنه.

- واسه خاطر چهارتا چک از خودم بگذرم!

- تو برندی رز. اونى که از خودش گذشته، راموئه که حاضر شده بیاد پای میز

مذاکره!

- هه... رامو... اون بدبختم کرد. یادت رفته دارم تاوان گسندکاری اون رو

می دم؟!!

- چند ماهه که خودت رو گم کردی. بلند شو دختر. به خدا که تو شهر سرت

دعواست.

- سرکی دعواست؟ رزانا دیار یا رز آواکیان یا رز زپر تیان...؟

- پاشو رز. هرچی گریه و خودزنی کردی، بسه. یه بار همه ی گریه هات رو

بکن و تموم!

- من رو آوردی اینجا که همه چیز تازه بشه... بعد می گی یه بار گریه هات رو

بکن، تموم؟!!

- رامو می خواست بیاد دنبالت. من نداشتم. گفتم یه وقت خاطره زنده نشه.

گفتم اگه باهات کار داره، فقط توی میز مذاکره و محل کار می تونه بیاد سراغت.

بیا و روی من رو زمین ننداز. تو که خوب بلدی قلاب سنگش کنی. فردا برو سر

مذاکره، براش هزارتا شرط محیرالعقول بذار. بذار خودش جا بزنه. بذار اون به

منت کشی بیفته...

- فردا کدوم رز بیاد برای مذاکره...

مکت نکرد و بی تعلل گفت:

- رزانا دیار...

تک خنده ای زد و او نمایشی دستی به صورتش کشید.

- جان بها واسه فردا ظهر باهات قرار بذارم؟

سکوت کردم. داشتم حرف‌هایش را در ذهنم آنالیز می‌کردم. اگر حتی خانه‌ام را می‌فروختم... نه... نه... نه. من خانه‌ام را هرگز نمی‌فروختم. تنها یادگاری من، همان خانه بود. باز هم بدهی‌هایم زیاد بود و من...

- به خدا امروز که از هتل زدی بیرون، سکنه کرد. رز، تو بی‌باخت صدر جدولی. همون موقع که از اون پروژه استعفاء دادی و تا الان داری تاوانش رو می‌دی، گُتَش کردی. بیا و این سری حرف گوش کن!

حرف‌گوش‌کن نبودم. حرف‌گوش‌کن بودم که کارم به آنجا نمی‌کشید. حرف‌گوش‌کن بودم که به قول بها یک بار شیون می‌کردم و تمام. حرف‌گوش‌کن نبودم که کارم شده بود شبانه‌روز سیگار پُک زدن و مردانه درد کشیدن، وگرنه که همه‌ی زن‌ها خوب بلد بودند با اشک، خودشان را خالی کنند. نه مثل من که انگار مادرزادی چشمه‌ی اشکم خشک شده بود.

- قرار بذارم رز؟

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم. داشت از درد می‌سوخت از درد اشکی که بهش فشار می‌آورد و پلک‌هایم سمج‌وار مانع باریدن‌شان می‌شد.

- بذار!

چشم‌انسانش برق زد. نه از این بابت که یک بار در زندگی‌ام کوتاه آمدم، نه از این بابت که باز رزانا دیار را می‌دید.

- رز، گوشیم تا صبح روشنه. امشب خاموش نمی‌کنم. کار داشتی، زنگ

می‌زنی؟

همیشه عادت داشت موقع خواب گوشی‌اش را خاموش کند و به قول خودش بی‌دردسر به خواب می‌رفت، اما آن شب که حال من داغان بود، او هم گویی خیال خواب نداشت...

نوشیدنی ام را یک ضرب بالا رفتم. تا ته معده ام سوخت و آتش گرفت. وقت خداحافظی بود. وقت این بود که شیون‌هایم را تمام کنم و پاکت‌های سیگارم را یکجا آتش بزنم. بالاخره بعد از سی و دو سال زندگی، اشک از چشمانم جاری شد و تا صبح در آغوش تنهایی زار زدم.

دوش گرفتم. موهایم را کاملاً خشک و لباس یک‌دست خاکی تنم کردم و شال سرمه‌ای‌رنگی به سر کشیدم. آرایش ملایمی روی صورتم داشتم. در آینه خودم را نگاه کردم. چشمان سیاه و ابروان خوش‌فرم و گونه‌های برجسته‌ام، از من زنی جذاب ساخته بود. روی لب‌هایم کمی رژکالباسی زدم و همه‌ی موهایم را به جز آن طره‌مویی که همیشه از سمت راست صورتم آویزان بود، بالا جمع کردم. شالم را مثل همیشه از سمت راست سرشانه‌ام به سمت چپ آن به صورت شل آویزان کردم و کیف کوچک دستی‌ام را دست گرفتم و به سمت لابی حرکت کردم. حسابی خودم را در عطر محبوبم خفه کرده بودم. قرار بود آن‌ها به هتل ما بیایند برای مذاکره. در دل خدا را شکر کردم که بها به این موضوع توجه کامل کرده بود که مبادا من را به پای آن‌ها بکشد. به محض ورودم به لابی، دیدم‌شان. تازه رسیده بودند و بها داشت باگوشی‌اش، موبایل من را می‌گرفت که گوشی در دستم و بیره رفت. رد تماس که دادم، تازه نگاه بهامین به چشمانم افتاد. از همان فاصله هم نفس عمیق کشیدنش را حس کردم. دستم را برایش تکان دادم و به سمت‌شان رفتم. او هم آنجا بود، رامان... نامی که روزی به‌خاطر نامتعارف بودنش برایش می‌مردم، اما اکنون...

سوگلی‌اش هم همراه‌شان بود. مانتوی بلند جلوباز مشکی تن کرده و روسری سه‌گوش بزرگی سرش بود. رنگ روسری‌اش اما به چهره‌اش می‌آمد. از حق

نگذریم، خوشگل بود؛ حیف که خوشگلی اش دوزار هم نمی‌ارزید. مقابل شان ایستادم. با همان اعتماد به نفس همیشگی سلام کردم. با هم به سمت کافی شاپ هتل حرکت کردیم. بهامین در همان ابتدا با دیدن نگاه و طرز لباس پوشیدنم، لبخند محوی زد تا اطمینان، ته قلبم خانه کند؛ که کسی هست برای همه‌ی روزهایی که هیچ‌کس نیست.

پشت میز چهارنفره‌ای جا گرفتیم؛ درست مقابل دیوار شیشه‌ای که محوطه‌ی داخل را از فضای بیرون جدا می‌کرد و تن‌پوش نیلی‌رنگ خلیج، چشم‌نوازی می‌کرد. من درست مقابلش نشستم. هوا گرم بود و اوکت اسپرت مشکی و تی شرت سفید تن داشت. همیشه‌ی خدا مرتب بود. اصلاً همین مرتب بودنش از رامان آواکیان، برای من رامو ساخت... از تعارفات معمولی گذشتیم و نوشیدنی روی میز جا گرفت و من باز حواس‌پرتی کردم و آب‌پرتقال سفارش دادم... موسیقی ملایمی در فضا پخش شد که بها گفت:

- خب بهتره که یک بار دیگه کلیات پروژه مطرح بشه تا ابهاماتی وجود نداشته باشه.

رامو تکیه‌اش را از پشتی صندلی گرفت و تا خواست چیزی بگوید، همان شد که نباید.

«صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمی‌شه... دوست دارم... چطور دلت واسه‌م تنگ نمی‌شه... دوست دارم...»

موسیقی خاطره‌انگیز، آب‌پرتقال... می‌شود خدا این قدر دوست داشته باشد و تو ندانی؟

جام آب‌میوه‌ام را در دست گرفتم و با طنازی و لبخندی ژگوند، با حرکتی منحصر به فرد که مخصوص خودم بود، آب‌میوه‌ام را نوشیدم. خیره به چشمانش

شدم و او به جان‌کندنی گفت:

- کلیات پروژه که مشخصه...

رامو مین کرد و من دل‌دل...

«بد شدی با من، رفتی که چی شه

تو نگفتی بری، می‌مونه دلم پیشت

فکر نمی‌کردم حسرت عادی شه

بشه بارون چشام، هوای دل ابری شه»

دستش را روی صورتش کشید و من خیره‌ی چشمانش... و او چشم‌زددید و

کلافه شد.

چرا می‌گویند خدا در حالت مستی صدایت را نمی‌شنود؟ خدای من، شب

قبلش وقتی که حالم داغانِ داغان بود، وقتی که خرابِ خراب، مستِ مست،

پاتیلِ پاتیل بودم، صدایم را شنیده بود. دلبر جدیدش دستش را روی دست رامو

گذاشت و با تعجب گفت:

- رام!

بها هم از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد. آن‌ها که نمی‌دانستند این موسیقی،

این نوشیدنی در خصوصی‌هایمان چه بلوایی کرده...

- آقای آواکیان، خودتون رو خسته نکنید. من کلیات و جزئیات پروژه رو

خوندم که الان مقابلتون نشستم.

زبان‌ش را بین دندان‌هایش به بازی گرفت. جام نوشیدنی‌ام را روی میز

گذاشتم و طره‌ی مویم را پشت گوش زدم. مطمئن شدم که تتوی‌گردنم را

می‌بیند.

- من برای پذیرش پروژه، یه سری شروط دارم!

«صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمی شه... دوست دارم... چطور دلت
واسه م تنگ نمی شه... دوست دارم...»
طاقت از کف داد. از رامو، کوه غرور... بعید بود آن قدر زود وا بدهد. بلند شد
و گفت:

- ببخشید من الان برمی گردم!

خدای من صدایم را میان ربنای رام محو نکرد. خدای من تودهانی به دهان
مستم نزد. خدای من، خداوار پشتم ایستاد. می دانستم زمان می خرد تا این
موسیقی خاطره انگیز قطع شود. به سمت سرویس بهداشتی رفت. دلبرش
هاج و واج ماند که چه شد.

بها خیره ی چشمانم شد که چه شد؟ من فقط لبخند محوی تحویلش دادم.
بالاخره موسیقی قطع شد و رامو بازگشت. کتش دیگر تنش نبود. درآورده و
انداخته بودش روی دستش. این نتیجه ی اعتماد من به خدایی بود که فریب
جانماز همیشه پهن رامان را نخورده بود. روی صندلی اش جا گرفت. عذرخواهی
کرد و دلبرش گفت:

- می فرمودید!

نگاهش کردم و لبم را جلو کشیدم و دست آخر لبخند زدم. سرم را به طرف
رامو چرخاندم و گفتم:

- آقای آواکیان، اگه حال تون مساعده، شروع کنیم؟

نگاهم کرد. می دانستم چه بلایی سرش آمده که چشمانش به خون نشسته.

- شروط تون رو می شنوم!

جان کند برای گفتن همین جمله ی ساده.

- چندتا شرط مهمه که عدم تحقق هرکدوم شون، به منزله ی عدم پذیرش من

برای همکاریه!

براق نگاهم کرد و من با همان خونسردی همیشگی گفتم:

- پروژه به مدت پنج ساله که من برای اقامتم توی این پنج سال، خونه و ماشین لازم دارم.

- برای این موارد مشکلی نیست. تو پیش نویس قرارداد هست. می دم خدمت تون مطالعه کنید.

رامو بود که جوابم را داد و من ادامه دادم.

- مسئولیت صفر تا صد پروژه به عهده ی بنده ست. این یعنی هیچ کاری بدون تأیید من انجام نمی شه!

- در این که شما سرتیم هستید، شکی نیست، اما کار گروهیه!

تای ابرویم را بالا دادم.

- البته که از نظر گروه استفاده می کنم، اما ترجیح می دم پروژه ای که صفر تا صدش به عهده ی بنده ست، تصمیم نهایی با امضاء ی شخصی خودم صورت بگیره!

سر دلبرش مهشید آریا، به سمتم چرخید و گفت:

- و اگه تصمیم شما اشتباه باشه؟

نگاهش کردم. صاف در چشمان میشی رنگش زل زدم و پرغرور گفتم:

- این ریسکیه که شرکت شما انجام می ده. می تونید ریسک نکنید!

رامو عصبی شد، اما به روی خودش نیاورد. بها داشت ته ته وجودش کیف می کرد و من داشتم به تاخت می رفتم.

- تنخواه یک ماه پروژه، به حساب من واریز می شه و همه ی چک ها از

حساب من صادر می شه!

باز مهشید گفت:

- این یعنی گردش مالی کل پروژه هم زیر نظر شما صورت می‌گیره. نکنه

شوخی می‌کنید؟!

- ابدأ. در مورد هیچ‌کدوم از شروطم شوخی ندارم. قابل توجه شما! من

در مورد هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که در حیطه‌ی کاری می‌زنم، شوخی ندارم و

اساساً من با شخص شما ابدأ شوخی ندارم!

- فکر کنم جامون عوض شده!

عاقلاً اندر سفیه نگاهش کردم و رو به رامو گفتم:

- نود درصد دستمزد پنج ساله‌م رو ابتدای کار می‌گیرم!

چشمان مهشید قد پیاله گرد شد و گفت:

- این دیگه واقعاً غیر حرفه‌ای و آماتوره!

تای ابرویم را بالا دادم و رو به رامو که خیره‌ام بود و دندان‌هایش به مبارزه

باهم رفته بودند، گفتم:

- می‌مونه دو شرط آخرم که مربوط می‌شه به پذیرش شروط قبلی!

مهشید پرحرص گفت:

- شما مثل اینکه فراموش کردید که قبلاً پروژه‌ی به اون مهمی رو نیمه‌کاره

رها کردید و صدمات زیادی به شرکت سازنده زدید!

پرغرور نگاهش کردم و گفتم:

- شما هم مثل اینکه فراموش کردید کسی که مقابل تون نشست، اسمش سند

حسن انجام کاره...

این بار رامو گفت:

- من خیلی خوب می‌دونم پای مذاکره با چه کسی نشستم، اما چه تضمینی

وجود داره پروژه رو رها نکنید؟

- پنج تا چک تضمین می دم بهتون، برای پنج سال. هرکدوم بعد از پایان سال جایش ازتون پس گرفته می شه!

مهشید گفت:

- چک؟! مثل این می مونه که پول نقدت رو بریزی توی رود و بعد منتظر باشی سدبند بگیردش.

بلند شدم و ایستادم.

- آقای آواکیان، من برای ساعت چهار بلیت برگشت دارم. تا اون موقع فکراتون رو بکنید.

این بار بها هم تعجب کردم و گفتم:

- دو ساعت دیگه؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید به طرفش خم کردم که رامو گفتم:

- و اون دو تا شرط دیگه؟

مهشید غرید:

- رام...

در چشمان قهوه‌ای رام خیره شدم. عذاب وجدان در کنار یک جور «غلط کردم» در چشمانش موج می زد.

- من فقط شنبه تا چهار شنبه کار می کنم و دو روز پایان هر هفته، جزو

تعطیلاتم به حساب می آد!

مهشید پوزخند زد و من خونسرد روی میز خم شدم و گفتم:

- و شرط آخر اینه که من فقط با یه نفر مذاکره می کنم. در صورت عقد

قرارداد، برای مذاکره بعد کدوم تون رو می بینم؟

باز مهشید عصبی گفت:

- این دیگه نوبره!

رو به رامو کردم و پرکنایه گفتم:

- اینکه بخواید با یه آدم حرفه‌ای یا آما تور کار کنید، انتخاب شماست. من به

انتخاب تون احترام می‌ذارم!

این را گفتم و از آن‌ها دور شدم. بها کنار آن‌ها نشسته بود. می‌دانستم

کنوانسیون ژنو در حال برگزاری است با آن مدل رام گفتن آن دخترک...

به سمت رسپشن رفتم و کارتم را دادم. یک ساعت از ملاقات مان گذشته بود.

هنوز نه خبری از رامو بود، نه از بها. یک ساعت دیگرش پرواز داشتم. باید خودم

را جمع و جور می‌کردم. شرایطی که من برای آن‌ها گذاشته بودم، عملاً جای

پیمانکار و مسئول پروژه را عوض کرده بود، پس نباید خیلی هم به

پذیرفته شدنشان امیدوار می‌شدم. به هر حال رامو ازدواج کرده بود. هرچند آن

دختره‌ی نجسب جای من را گرفته بود، اما من مجبور بودم بپذیرم همسر اوست

و پوست رامان را می‌کند. کارم که در هتل تمام شد، چمدان کوچکم را به دست

راننده سپردم و سوار شدم. با همه‌ی خونسردی ظاهری که داشتم، دلم پر از

آشوب بود. درست بیست و نه روز دیگر موعد سومین چکم بود. درست که به هر

بدبختی شده بود، دوتای قبلش را پاس کرده بودم، اما این یکی دیگر نطقم را

می‌کشید؛ هرچند سپهر کاویانی دردش پول نبود. سری به صفحه‌ی تلگرامم

انداختم. همچنان از شرکت پرتو پیشنهاد کار داشتم. هنوز هم کورسوی امیدی

بود. درست بود که مادرم نامی سرشناس در دنیای معماری به حساب می‌آمد.

درست بود که پدرم زمانی یک‌تنه در این عرصه یکه‌تازی می‌کرد، اما من رزانا

دیار، همیشه روی پای خودم ایستاده و جایگاهم را مدیون تلاش‌های خودم

بودم و هستم، بی هیچ سوبسیدی از طرف کسی. هرگز نام مادر پلکان ترقی‌ام نشد. هرگز برش پدرم، مرا یک پله بالاتر نبرد. بلکه آنچه از من رزانا دیار ساخت، غرور، پشتکار و تلاش و هوش و استعداد ذاتی‌ام بود.

اگرچه با رها کردن پروژه‌ی به آن مهمی، گند زده بودم به اعتبار شغلی‌ام، اما بودند کسانی که همچنان نام من برایشان تداعی‌گر تعهد و حسن انجام کار بود. به فرودگاه رسیدم و چمدانم را پشت سرم کشیدم. در دل آرزو کردم که هرگز دوباره به این شهر بازنگردم. گیت باز شده بود و باید چمدانم را تحویل می‌دادم. چند نفر جلوتر از من رسیده بودند. پشت سرشان در صف انتظار ایستادم. موبایلم به ویبره درآمد. نگاهی کج به صفحه‌اش کردم که عکس او در صفحه‌اش می‌درخشید. اینکه چرا هنوز هم عکسش را در موبایلم داشتم، برمی‌گشت به اینکه نمی‌خواستم فراموش کنم چه کسی مرا تا مرز نابودی کشانده است. کلافه پوفی کشیدم و گوشی را زیر گوشم سراندم و یک قدم به جلو برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید!

- رز، باید ببینمت!

اینکه کنار آن دخترک، خانوم دیار باشم و وقتی تنها بود، رز، دیوانه‌ام می‌کرد.

- دیار هستم آقای آواکیان. امرتون؟

نچی کرد که از پشت گوشی می‌توانستم ژستش را تصور کنم.

- خانوم دیار، تشریف بیارید ساحل مرجان برای مذاکره‌ی بعدی!

آن قدر این جمله را شمرده‌شمرده گفت که مثل روز روشن بود دارد از

عصبانیت منفجر می‌شود.

- زمانی پای میز می‌شینم که تمام شروطم رو پذیرفته باشید. متوجه هستید

که؟!!

- بله. متوجهم خانوم محترم. لطفاً...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. خنده روی لبم جان گرفت از حرص خوردنش.

«بگذار کمی هم او بگرید. ما را که جهان سخت در آمد.»^(۱)

- می بینم تون!

گوشی را قطع کردم و باز چمدانم را دنبال خودم کشیدم و از صف خارج

شدم. تقدیر بازی جدیدی با من راه انداخته بود، بازی‌ای تماشایی.



کلافه دستش را در جیبش فروکرد و مدام عقب و جلو رفت. گویی چیزی بیخ

گلورش گیر کرده باشد. عصبی ضربه‌ی محکمی به بطری آب‌معدنی خالی

مقابلش زد و پرحرص گفت:

- لعنتی... لعنتی... لعنتی...

ذهن آشفته‌اش بیش از پیش به هم ریخته بود. بعد از آن مذاکره‌ی مسخره‌که

بیشتر شبیه محاکمه بود و آن طرز نگاه کردن رز و آن قاصدک تتوشده روی

گردنش، چیزی تا سکنه‌ی قلبی فاصله نداشت. رز برای او چاره‌ای نگذاشته بود.

باید یا تسلیم می‌شد، یا باز عمری را با عذاب وجدان سپری می‌کرد. نگاهی به

ساعتش کرد. بیست دقیقه بود که مکالمه‌اش با رز قطع شده و هر آن ممکن بود

سروکله‌اش پیدا شود. دو دستش را توی موهایش فروکرد و با همه‌ی قدرت

مردانه‌اش به عقب کشید. بالاخره موبایلش به صدا درآمد. حنجره‌ی

زخم خورده‌اش تیر کشید.

- بله!

- کجایید آقای آواکیان!

۱: زیبا سلیمانی.

داشت با آن مدل صدا کردنش دیوانه‌اش می‌کرد. داشت انتقام بدی از او می‌گرفت.

- شما کجایید خانوم آو...-

حرف در دهانش ماند. او دیگر رز آواکیان نبود. او رزانا دیار بود. رزانا چقدر خوب از پشت خط متوجه حال خرابش شد.

- من تو کافه دریا منتظرتونم!

گوشی قطع شد و او سر چرخاند، شاید کمی، فقط و فقط کمی از عذاب وجدانش کم شود...

هوا حسایی گرم و از آن روزهایی بود که خبر از هیچ نسیمی نبود. خدا می‌دانست چه دردی قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌داد. بالاخره با کمی دقت کافه را پیدا کرد. به محض باز کردن در، هوای خنک داخل کافه، کمی پوست گرگرفته‌اش را خنک کرد. لازم به چرخاندن چشمش نبود. رز همان جا درست روی اولین میز نشسته بود و داشت موبایلش را چک می‌کرد. موهایش را مثل قبل جمع کرده و فقط همان طره مویی که همیشه از گوشه‌ی شالش بیرون بود، چشم‌نوازی می‌کرد. مقابلش ایستاد و دلش لک زد برای روزگارانی نه‌چندان دور. تازه نگاه رز، از نوک پا تا فرق سرش را کاوید. لبخندی زد و خیلی رسمی گفت:

- بفرمایید لطفاً!

مقابل رز نشست و چشمش زوم شد درگویی سیاه چشمانش.

- سلام عرض شد سرکارخانوم!

رز طبق عادتش کمی لب‌ولوچه‌اش را جمع‌وجور کرد و با خونسردی ذاتی‌اش گفت:

- علیک‌سلام جناب آواکیان!

زبان میان دندان‌های رامو به بازی گرفته شد و بی‌هیچ فوت وقتی، گفت:

- درمورد شرایط تون، یه نکته رو باید یادآوری کنم.

رز وسط حرفش پرید و گفت:

- نوشیدنی سفارش نمی‌دید؟

همان ظهر نوشیدنی سفارش داده بود، برای یک عمرش کافی بود؛ با آن

موزیک‌کشنده که نزدیک بود جانش را بگیرد!

- شما سفارش بدید. من میل ندارم!

باز هم این رز بود که افسار را به دست گرفته بود و خونسرد رو به گارسون

آب‌پرتقال سفارش داد و به طعنه رو به گارسون گفت:

- موسیقی لطفاً!

رامو حرصی دندان به هم سایید و زیرلبی گفت:

- حرفم رو بزنم، زود می‌رم. مزاحم تفریحات تون نمی‌شم!

- اختیار دارید آقا. شما مراحمید!

- من همه‌ی شرایط تون رو پذیرفتم. فقط می‌مونه یه شرط کوچیک که من

داشتم!

تای ابروی رز به آسمان پرید و گفت:

- بفرمایید!؟!

رامو با دست راستش پیشانی‌اش را ماساژ داد و سعی کرد چشمش به تتوی

گردن رز نیفتد.

- من در توانم نیست که نود درصد دستمزدتون رو پیش پرداخت کنم!

نچی کرد و ادامه داد:

- آگه شما موافق باشید، دستمزدتون رو سالانه پرداخت کنم.

دست راست رز روی میز مقابلش ضرب گرفت و رینگ ساده‌ای در آن خودنمایی کرد. جرعه‌ای از آب میوه‌ی مقابلش را نوشید و گفت:

- متأسفم!

همین یک کلمه را گفت و خیره‌ی رامو شد که حالا نگاهش را دزدیده بود. رامو که نه راه پس داشت، نه پیش، گفت:

- این شرط شما رو هیچ پیمانکاری قبول نمی‌کنه. بهتره که واقع‌بین باشید. رز گوشه‌ی چشمش را خاراند و ادامه داد:

- این مشکل منه. به شما مربوط نمی‌شه!

رامو بند را آب داد و پرحرص در نگاه رز خیره شد و گفت:

- رز، منطقی باش!

- بهتره که ما باهم همکاری نداشته باشیم. شما هنوز مسائل کاری تون رو با مسائل دیگه قاتی می‌کنید و این از نظر من هیچ توجیهی نداره!

این که به یک‌باره تمام مفردهایشان جمع شده باشد، رامو را نابود می‌کرد.

- خانوم دیار، دو سال دستمزد!

این یعنی یک پله کوتاه آمده بود.

رز به پول این پروژه نیاز داشت تا تنها یادگاری‌اش، یعنی خانه‌اش را نفروشد. زیرچشمی به رامو نگاه کرد و گفت:

- ما کسیمم زمانی که می‌تونم باهاتون توافق کنم، چهار ساله. اگه براتون مقدور نیست، من پرواز بعد رو از دست ندم!

رامو سوئیچش را روی میز کوبید و عصبانی شد.

- داری رو اعصابم چهارنعل می‌ری!

رز تعلق را جایز ندید و بی‌معطلی بلند و عازم رفتن شد که همان موقع دست

رامو روی چمدان نشست و مثل شیر غرید:

- بشین رز!

رز سرش را تا جایی که می توانست، به گوش او نزدیک کرد و از زیر دندانهای قفل شده اش گفت:

- رامان آواکیان، این آخرین باریه که من رو به اسم کوچیک صدا می کنی! همین را گفت و چمدانش را وسط کافه ول کرد و از در بیرون زد. دنیا برایش نفس کم داشت و او مغرورتر از آن بود که دست به دامان کسی شود که ریشه اش را خشکانده بود. سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و پک زد. عطر کاپیتان بلک و آمور ترکیب شد و فضا را پر کرد. دیگر برایش مهم نبود که رامو او را در این حالت ببیند. خورشید در حال خداحافظی با این نیم کره ی زمین شده و او دلش گرفته بود... بد هم گرفته بود. روزی آن شهر برای او پر از خاطره های ناب بود. کفش های پاشنه ده سانتی اش را درآورد و با پای برهنه روی شن های داغ گز کرد و پک بعدی را محکم تر زد. رامو او را در این مخلصه انداخته و او تا خرخره در بدهی فرورفته بود؛ آن هم بدهی از پروژه ای که انجامش روزی آرزوی او بود.

- رزانا!

این صدا چقدر به آرامش دعوتش می کرد.

- بها، خونه رو بذار برای فروش!

صدای نالان بهامین دلش را خالی کرد.

- رز...

یک خانه چقدر می ارزید؟ یک خانه با همه ی خاطراتش به اندازه ی غرورش

می ارزید که پای مذاکره با کسی بنشیند که زنانگی اش را از او گرفته بود؟

رامو او را با همان حالت پای برهنه و سیگاریه دست دید و نگاهش به بهامین

کشیده شد که پشت سرش ایستاده و پاشنه‌های کفش او را در دست گرفته بود و چیزی می‌گفت. از کی رز سیگاری شده بود؟ از کی؟ چرا حالش خراب می‌شد وقتی بها را آن قدر نزدیک او می‌دید؟ چرا دلش می‌گرفت وقتی رز را آن قدر حال خراب و درمانده می‌دید؟ مگر او نبود که با حکم ناشزه بودن دمار از روزگار رز درآورد؟ دسته‌ی چکش را درآورد و نوشت. تمام دستمزد پنج ساله‌ی رز را نوشت و دسته‌ی چمدان را گرفت و از کافه بیرون زد.

- بهامین!

رز حتی برنگشت تا نگاهش کند، فقط پک بعدی را محکم‌تر از هر زمانی زد و به مسلخ کشید تن باریک سیگار میان انگشتانش را. طره‌ی مویش را پشت گوشش فیکس کرد. دیگر آب از سرش گذشته بود وقتی رامو او را این‌طور درب‌وداغان دیده بود. بهامین به سمت رامان برگشت و چینی به بینی انداخت که یعنی باز هم خراب کردی و رامان چک را مقابل چشمش گرفت و دسته‌ی چمدان را همان جا رها کرد و به سمت بهامین گام برداشت... در دو قدمی‌اش ایستاد و چشمش به پاهای برهنه‌ی رز افتاد. لاک قهوه‌ای روشن، انگشتانش را زیبا کرده بود و بد دلبری می‌کرد با آن دامن بلندی که به تن داشت. چک را در دست بهامین قرار داد و گفت:

- فردا برای عقد قرارداد منتظرتونم!

رز هم صدایش را می‌شنید و همچنان سیگار در دستش داشت جان می‌داد. کمی، فقط کمی به سمت او متمایل شد. باد آرامی شالش را نوازش کرد و تتوی گردنش در نگاه رامان جان گرفت و باز ذهنش پر شد از این آهنگ: «صد سال به بارم کسی مثل من عاشق نمی‌شه... دوست دارم چطور دلت برام تنگ نمی‌شه... دوست دارم چرا دلم سنگ نمی‌شه... دوست دارم» باز ذهنش پر شد از صدای

زنانه‌ی او. «رامو... یه تتو بزیم اینجا...» باز خاطرات زنده می‌شد مقابل چشمش و او داشت در هر پیک رز، جان می‌داد. «رز، از روی پام بلند شو. نشستنی اینجا که چی مثلاً؟ دارم اخبار می‌بینم!»

«رامو یه قاصدک فقط!»

«رز، پاشو می‌گم!»

رز برایش دلبری و سرش را روی سرشانه‌اش خم کرد.

«خب من رو نگاه کن!»

با انگشتش روی گردنش، درست فاصله‌ی میان ترقوه و گوشش را نشان داد.

«رامو اینجا خوبه؟»

«خیلی درست شال می‌پوشی، خالکوبی هم بزنی شورش رو دربیارا!»

«تتو! خال چیه؟»

صدای زنانه‌ای که ذهنش را مدت‌ها پر کرده و او اما بد تا کرده بود. دستش را

روی سرشانه‌ی بهامین گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- بیا این ورکارت دارم!

بهامین که پاشنه‌ی کفش‌های رز روی انگشتانش به رقص آمده بود، قدمی به

رز نزدیک شد و درست مماس گوشش گفت:

- کفشات پیش منه. دنبال شون نگرد!

رز اما گویی گوشش کر شده و هیچ نمی‌شنید و فقط در آن غروب دلگیر،

سیگار پیک می‌زد و مردانه درد می‌کشید. بهامین به سمت رامان رفت. درست

مقابلش ایستاد و رام در دل خدا خدا کرد که مستی به فک بها نزنند و فاتحه‌ی

رفاقت‌شان را همان جا نخواند. دستش را مشت کرده بود و از زیر دندان‌های

قفل شده‌اش لب زد:

- از کی سیگار می‌کشه؟

بهامین خونسرد کفش‌های رز را کناری گذاشت و گفت:

- از وقتی که تو سرت توی آخور یکی دیگه بنده!

رامان کنترل خودش را از دست داد و مشت نسبتاً محکمی روی سرشانه‌ی

بهامین زد. مماس با او ایستاد و تای ابرویش بالا پرید.

- تو سه سانتیش وامیستی، کفشاش رو بغل می‌کنی، دم گوش وزوز

می‌کنی...

و پرحرص غریب:

- خبریه؟

بهامین اما خونسردتر از قبل، دستانش را در جیب شلوار جینش فروبرد و

گفت:

- خبری هم باشه، به تو ربطی نداره.

رامان صبر نکرد و این بار یقه‌اش را در دست گرفت.

- سگم نکن بها که بزخم، محو و نابودت کنم.

- مگه کار دیگه‌ای هم بلدی؟

- اونیه که تو داری موس موسش رو می‌کنی، زُزه. می‌فهمی؟

- رز... نه. رزانا! تو رز رو دو سال پیش تف کردی انداختی دور. یادت رفته؟

- گردنت رو می‌شکنم بها بخوای چپ نگاه کنی!

بهامین پوزخند جان‌داری تحویل رامان داد و رامان تا خواست مشت

حوله‌اش کند، صدای رز می‌خکوبش کرد.

- بها، من خیلی خسته‌م. بیا بریم. می‌خوام بخوابم!

گوش‌های رامان سوت کشید و شقیقه‌هایش شروع به تپیدن کرد. بهامین

کفش‌های رز را به دستش داد و دندان‌نما خندید.

- باشه عزیزم. الان می‌آم!

رامان چشم بست و در کسری از ثانیه، واژه‌ها در ذهنش رژه رفت. «بها... عزیزم... می‌خوام بخوابم... بیا بریم... عزیزم...» واژه‌ها در ذهن رامان حرف‌های جدیدی برای گفتن داشتند. همانند که خود رز هم از عزیزم گفتن‌های تعمدی بها خنده‌اش گرفت و زود فهمید که قصد چزاندن رامان را دارد... رز کفش‌هایش را از دست بهامین گرفت و پرطعنه رو به رامان گفت:

- سلام برسونید!

همین که رز چند قدم دور شد، بهامین هم چمدانش را به دست گرفت و به سمتش پرواز کرد. رامان ماند و یک دنیا فکر و خیال که نکند رز و بها... ذهنش از فکرهای درهم‌وبرهم خالی نشد. به سمت هتل حرکت کرد. رز و بها قبل از او رسیده بودند و بها مقابل پیشخوان ایستاده بود و رز، روی کاناپه نشسته و سرش را بین دو دستانش می‌فشرد. کنار بها ایستاد و به مسئول رسپشن گفت:

- همون سوئیت دیروزی رو براشون آماده کنید!

بها چپی نگاهش کرد که یعنی «چه زود نگرانش شدی» و در همین حال، رز نزدیک‌شان شد و رو به بها گفت:

- بها، من نمی‌تونم صبر کنم. کلید اتاق رو لطفاً بده.

بها به چشم‌های جادویی رز خیره شد و کارت اتاقش را در دستش قرار داد.

- برو اتاق من استراحت کن. من چمدونت رو می‌برم سوئیتت.

و چشم برهم گذاشت و با آرامش بیشتری گفت:

- برو عزیزم. برو نگران نباش!

این دومین بار بود که گوش رامان عزیزم گفتن‌های معنادار بهامین را می‌شنید

و تا مغز استخوانش تیر کشید. رز درنگ نکرد و کارت را از بهامین گرفت و به سمت کریدور حرکت کرد و میچ دست بهامین گرو دستان قدرتمند رامان شد. - بهامین، نذار چشمم رو روی بیست سال رفاقت ببندم.

بهامین پوزخندی زد و دستش را از دست رامان بیرون کشید و خونسرد گفت:

- تو چشمت رو روی اون بستى. دیگه هیچی ازت بعید نیست!

- بهامین!

این بهامین پرحرصی که رامان گفت، خون را در رگهای بهامین به جوش آورد و خیره در چشمانش پرعتابش لب زد:

- من رُز رو آوردم اینجا. یه کاری نکن که خودم هم برش گردونم. فهمیدی رامو؟

بهامین قدم بلندی برداشت. خواست از او دور شود، اما در دم منصرف شد. برگشت و در چشمان رامان نگاه کرد و برنده گفت:

- نه من، نه رز، هنوز انقدر پست نشدیم که مثل تو هرز بریم!

آن قدر قاطع این حرف را زد که خیال خام رامان از فکرهای بیهوده خالی شد.

فصل دوم

رزانا

یک ماه بود که کار را رسماً شروع کرده بودم و به سختی پروژه را دنبال می‌کردم. همه چیز مرتب بود. همه چیز همان طور که من می‌خواستم، پیش می‌رفت. رامو عقب ایستاده و یکه‌تازی‌ام را تماشا می‌کرد. همه چیز خوب بود
الا خودم...

دنیا تمام نمی‌شد چرا؟ چرا چشمانم به عشق‌بازی‌اش عادت نمی‌کرد؟ چرا قلبم آن دستی را که هر روز محکم در دستانش داشت، باور نمی‌کرد؟ نزدیک به چهل و پنج روز بود که به خانه‌ام سری نزده بودم. حتماً بون‌سای نازنینم از بی‌آبی مرده یا آن حسن یوسف دلبرم از تنهایی دق کرده بود. دلم برای اتاق‌خوابم حساسی تنگ شده بود. اینجا خواب نمی‌چسبید. دلم برای آن عطر ناب زندگی در خانه‌ام تنگ شده بود. قرار گذاشته بودم که دو روز پایانی هر هفته را کار نکنم تا چراغ خانه‌ام همچنان روشن بماند، اما اعتماد حس عجیبی بود. وقتی رامو همه‌ی زندگی‌اش را در طبق اعتماد به پای من ریخته بود، خوب نبود خودم را خراب حرف‌های صد من یک‌غاز دیگران کنم. خوب نبود دلم به‌جای عقلم تصمیم بگیرد. بالاخره که چه؟ باید تمام می‌کردم هرچه از عشق بافته بودم و قواری تنم نبود. سه‌شنبه بود و من برای فردا صبح ساعت یازده پرواز داشتم. باید به قرار عاشقی پنج‌شنبه شب‌هایم می‌رسیدم، به قرار شاملو و قهوه‌ی ترک، به قرار ته‌چین و شب‌زنده‌داری، به قرارهای از جنس خودم... به قرارهای از جنس

رامو...

سرم به شدت درد می‌کرد. روی صندلی اتاق کارم وا رفتم و شالم را روی چشمانم کشیدم. این عادت همیشگی‌ام بود. وقتی سرم بی‌امان می‌زد، باید چشمانم را می‌بستم. دیگر رامو نبود که سرم را ماساژ بدهد و شالی را محکم دور سرم بپیچد و به زمان بگوید بایستد تا هیچ تیک‌تاکی حال رُزش را خراب نکند. از آن شبی که یک بار شیون‌هایم را کرده بودم تا خدا قلبم را آرام کند، دل‌نازک شده بودم و اشک چشمانم سرخود شده بود و بی‌محابا می‌ریخت. چرا بها سروکله‌اش پیدا نمی‌شد تا کارها را به او بسپارم و بال پرواز بگیرم به امن‌ترین جای دنیا، به خانه‌ام؟

پنجره را باز و سیگارم را روشن کردم و پشت به در ورودی و رو به پنجره، روی صندلی‌ام ولو شدم. باز شالم را از بالا روی چشمانم سُردادم و در دلم نالیدم: «بیا بها... بیا.» در اتاقم باز شد و لبخند کم‌رنگی روی صورتم جان‌گرفت و پک زدم.

- چرا دیر کردی بها؟

جواب نداد. باز هم حال خرابم، خرابش کرده بود.

- دلم برای بن‌سای خونه‌م تنگ شده بها... دو روز حواست به کارا باشه، من

زودی می‌آم!

پک بعدی را محکم‌تر زدم و اشک لعنتی در چشمانم جوشید. نه به آن‌که نزدیک به سی و دو سال از عمرم حتی در بدترین شرایط اشک را نشناخته بودم، نه به حالا.

- بها، حواست به همه‌چیز باشه. حوصله‌ی قیافه‌های رامو رو ندارم...

باز هم جوابی نشنیدم.

- چرا هیچی نمی‌گی لعنتی؟... بگو حواسم هست که بال دربیارم برای خونه‌م.

نزدیکم شد. صدای پاهایش را می‌شنیدم. بها بود دیگر. همیشه همین بود. همیشه سایه‌اش چه تو می‌خواستی و چه نه، چتر می‌شد برای دلتنگی‌هایت. - یه زنگ به رامو بزن. کار مهمی باهاش دارم. باید یه چیزی رو بهش بدم، بعد برم...

صدایم پریغض شد و پک زدم و دودش شامه‌ام را پر کرد. - من زنگ بزنم، با دلبرش می‌آد. حوصله‌ی ادااطور اون نمکدون رو دیگه اصلاً ندارم!

صندلی‌ام را برگرداندم تا ببینم چه مرگش است. چرا حرف نمی‌زد؟ چشمانم را که باز کردم، او در تصویر سیاه و روشن مقابلم جان گرفت. عصبی شدم و تمام تلاشم را کردم تا بیشتر از این له نشوم.

- رامان آواکیان، هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟
چشمان قهوه‌ای‌اش، فک قفل شده‌اش در نگاهم ثابت شد و من باز پک زدم و او لب زد:

- همه رفتن. واسه چی تا الان موندی اینجا؟
فقط پرسشی نگاهش کردم که موبایل توی دستش را نشانم داد. موبایل مهشید بود.

- جا مونده بود!
چشمان به‌خون‌نشسته‌ام را که دید، متوجه حال خرابم شد و سریع برق را خاموش کرد.

- رز، سرت درد می‌کنه؟

چرا یک بار برای همیشه مرا نمی‌کشت؟ چرا؟

باگامی بلند، خودش را به من رساند. خدا را شکر اتاق تاریک بود و بیشتر از این خراب شدنم را نمی‌دید. سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم و کشوی میز را باز کردم و پاسپورتم را بیرون کشیدم. تا خواستم حرفی بزنم، در دو قدمی‌ام ایستاد و اشاره کرد به سیگار گوشه‌ی لبم.

- سیگار آرومت می‌کنه؟

برای پرسیدن این سؤال دیر نیامده بود؟ دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و کلافه شروع به فشار دادن کردم. سیگار را در جاسیگاری روی میز خاموش و صندلی‌ام را عقب کشیدم که او گفت:

- بشین رز...

پاسپورتم را مقابلش گذاشتم و گفتم:

- این پیش شما باشه!

همه‌ی سعی‌ام را کردم که نگاهم در نگاهش نیفتد که او گفت:

- بشین رز...

این بار صدایش کمی تحکم داشت.

- به چندتا چک نمی‌شه اطمینان کرد. ویزای کانادام هم اومده. پیش شما

باشه، بهتره!

دستش را روی سرشانه‌ام گذاشت. حالم خراب‌تر شد.

- اگه فکر می‌کنید نمی‌تونید حیطه‌ی کاری تون رو از مسائل خصوصی تون

تفکیک کنید، بهتره من استعفاء بدم!

روی سرشانه‌ام را فشار داد. وادارم کرد بنشینم. صندلی دیگری را کشید.

درست مقابلم نشست. اخم کم‌رنگی بین دو ابروانش خانه کرد. پرسید:

- من از شما پاسپورت خواستم؟
شمایش یعنی حواسم هست حالت خراب تر نشود. سیگار دیگری را از
پاکت بیرون کشیدم و فندک زدم. مدام این صدا در گوشم فریاد می شد: «من این
رنگی رژلب ندارم.»
- بالاخره من یه آدم آماتورم. احتیاط شرط عقله!
طعنه ام را روی هوا گرفت.
- رز، اونیه که به تو می گه آماتور، خودش فرق بین یه حرفه ای با آماتور رو
می دونه؟
توی دلم نالیدم نمی داند، اما رژلبش همان رنگی است. چرا یکی به نعل
می زند و یکی به میخ؟ چرا یکهو شما می شدم و یکهو رز...
- در هر صورت ممنونم از اعتمادتون... الانم منتظر بهامینم. اگه بیاد، می رم!
آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. کمی به جلو خم شد و گفت:
- خسته شدی رز. یه کم استراحت کن!
سیگارم را پک زدم. چرا هیچ نیکوتینی به مغزم نمی رسید؟ سرش را پایین
انداخت و آرام پرسید:
- خونه رو هنوز داری؟
براق نگاهش کردم. سکوت معنادارترین پاسخ دنیا بود.
- پس چطور قرضات رو دادی رز؟
خانه را یک بی معرفت برایم خریده بود، همانی که بن سای زیبایم را هم
خریده بود.
- بچه که بودم، هر وقت یه کار بدی می کردم، خودم رو محکم نیشگون
می گرفتم که هیچ وقت یادم نره که چی کار کردم. بابام خیلی زود از کبودی های

دست و پاهاش فهمید و برام یه تخته وایت برد خرید و گفت رزا، هر وقت هر کار خوب و بدی کردی، اینجا بنویس و هر روز نگاه کن. می دونی که بابام رزا صدام می کرد! دوتا ماژیک قرمز و سبز داد برای اینکه کارهای خوب و بدم رو روی تخته بنویسم. از ترس اینکه کارهای بدم بیشتر نشه، هیچ کار بدی نمی کردم. عوضش همه ی روز رو در تلاش بودم که کارهای خوبم زیاد بشه. شب که می شد، وقتی می دیدم حتی یه کار بد هم انجام ندادم و به جاش تخته م پر از خطهای سبز بود، ذوق می کردم... بعدها فهمیدم بابام با اون کارش اعتماد به نفس رو قاشق قاشق ریخت تو وجودم... اون خونه هم مثل تخته وایت بردم می مونه. هر وقت بهش نگاه می کنم، پر می شم از اعتماد به نفس.

نگاهش رنگ شرم گرفت و من در دلم فریاد زدم کجایی بها...

- چطور بدهیات رو دادی رز؟

- به خودم مربوطه.

- خواهش می کنم!

- برید لطفاً... منم کارم تموم شه، می رم!

سیگارم را توی جاسیگاری خاموش کردم و دستم به سمت گوشی ام رفت که شماره ی بها را بگیرم و فریاد بزنم پس کدام گوری هستی که هنوز نیامدی! اما او پیش دستی کرد و گفت:

- من خودم حواسم به همه ی کارها هست. با خیال راحت برو.

چرا تن صدایش کمی بغض داشت؟ این همان رامو بود که مرا نابود کرد؟

- ممنون. شما زحمت نکشید. با بها هماهنگ کردم!

- رز، یه تشکر بهت بدهکارم!

او داشت تشکر می کرد، او بی که هیچ وقت تشکر بلد نبود.

- ممنونم بابت اینکه با ما همکاری می‌کنی. شاید یه کم...
سرش را پایین انداخت و ادامه نداد. می‌دانستم می‌خواهد از عذاب وجدانش
کم شود. خونسرد شدم و تن صدایم را مهار کردم.
- واسه کم شدن عذاب وجدان شما این کار رو نکردم. حتی واسه خودمم این
کار رو نکردم. فقط دارم بال‌بال می‌زنم تموم شه این پروژه و راحت شم.
دیگر نگفتم آن قدر بدهی دارم که عملاً باید چهار سال مفت برای تو کار کنم
تا بالاخره این کابوس تمام شود. صدای بهامین آب روی آتش درونم شد.
- رزانا... رز؟
داشت مرا صدا می‌کرد. دوست داشتم دیرتر جواب بدهم و او بیشتر صدایم
کند.

- رزانا... مهندس دیار... رز؟
زودتر از من، رامو دست به کار شد.
- بیا تو بها...
بهامین پا به اتاق تاریک گذاشت. دستش که به سمت پریز برق رفت، رامو
مانعش شد.
- برق رو روشن نکن بها.
بهامین هاج و واج مقابل در ایستاد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. از سندلی‌ام
بلند شدم و شالم را پشت گوشم فیکس کردم. به قامت پرابهت‌ش در چهارچوب
در خیره شدم.
- کجا بودی بها؟
سعی کرد در میان تاریکی و نور کم‌سویی که از بیرون داخل را روشن کرده
بود، حلاجی کند که چه خبر است.

- خوبی رز؟ حالت خوبه؟

سری تکان دادم.

- خوبم. این کار تابل کارهای این دو روزه. من فردا صبح پرواز دارم!

فکرش سریع به چیز دیگر پرکشید و دیگر ملاحظه‌ی رامو را نکرد.

- چکت برگشت خورده؟

- نه. اون که دو روزه پاس شده!

هر دویمان انگار که رامو نبود، همانی بودیم که وقتی او نبود.

- می‌خوای بری تهران چک‌های دیگه‌ت رو بگیری؟

- یه کار کوچیک دارم. حلش می‌کنم و زود می‌آم.

- تو نمی‌خوای بری. خودم می‌رم حلش می‌کنم.

معترض شدم.

- بهامین!

طاقت نیاورد و بالاخره برق را روشن کرد. نور لامپ چشمم را زد. دستم را

مقابل چشمم گرفتم و بها با گام‌های بلند خودش را به میز کارم رساند.

- یادت رفته اون سری اون پست فطرت چی کار کرد؟ می‌خوای بری بازم

خیال خام به سرش بزنه؟

دستم را در هوا تکان دادم و عصبی شدم.

- بهامین، با بجهت حرف نمی‌زنی! من خودم از پس خودم برمی‌آم!

رامو هنوز ساکت سر جایش نشسته بود و گوش می‌داد. دستم به‌صورت

هیستریک‌واری می‌لرزید. راست می‌گفت بها. از آن پست فطرت چیزی بعید

نبود. سیگار دیگری گوشه‌ی لبم گذاشتم که بها برایم فندک زد.

- رز، مجبورم نکن کاری که نباید رو انجام بدم!

- خریدی؟

دست لرزانم را در هوا گرفت و محکم فشارش داد.

- آره خریدم، تو ماشینه. واسه خاطر همون دیر کردم!

بالاخره رامو لب باز کرد.

- چه خبره اینجا؟ از چی حرف می‌زنید؟ از کی حرف می‌زنید؟

گویى كسى سؤالی نپرسیده باشد، بهامین بی تفاوت گفت:

- چرا انقدر می‌لرزی رز؟

دستم را به زحمت از دستان قدرتمند بها بیرون کشیدم. به سمت کیف و

سوئیچم یورش بردم و راه افتادم که رامو مقابلم ایستاد. لبش را به دندان گرفت و

غرید:

- سؤال پرسیدم رز. سپهر یا فروش؟

درحالی که مردمک چشمم به شدت می‌لرزید و سردرد دیوانه‌ام کرده بود، در

چشمان رامو خیره شدم و گفتم:

- برای چی باید به شما توضیح بدم؟ هان؟... برای چی؟

کمی نزدیک‌تر شد و با صدایی بلندتر گفت:

- چکت دست سپهره؟

بهامین حنجره پاره کرد.

- به تو ربطی نداره رامو! به عالم و آدمم که مربوط بشه، به تو یه نفر ربطی

نداره که چکش دست کیه.

چقدر خوب بود که او را داشتم. چقدر آن روزها به کسی نیاز داشتم. دیگر نه

آن کفش پاشنه ده سانتی، نه آن لاک جیغ دوست‌داشتنی‌ام، نه آن رژلب محبوبم،

هیچ‌کدام حال را خوب نمی‌کرد. من گرفتار عدم شده بودم. مرا یک دروغ به یغما

برده بود...

چرا چشمانم تار می‌دید؟ مایع نرمی پشت لبم را گرم کرد و تصاویر مقابلم سیاه و سفید شد. رامو یقه‌ی بها را گرفته بود یا بها یقه‌ی رامو را... قدمی به جلو برداشتم و سقوط کردم.

- رز، چشمت رو باز کن!

عطرش می‌گفت این راموست که دارد ضربات آرامی روی صورتم می‌زند. پلکم چند بار بالا و پایین و دوباره بسته شد.

- رز، الان اورژانس می‌رسه! کمی تحمل کن عزیزم!

سرم بدجور گیج می‌رفت. حتی نمی‌توانستم پلکم را باز نگه دارم!

- رزانا خوبی؟ چه‌ت شده تو؟

صداها را با کمی تأخیر تشخیص می‌دادم. این آخری رامو بود که مرا رزانا می‌خواند...

- محض رضای خدا خفه شو رام. خفه شو...

بهامین بود که مضطرب شده بود. دستم به سمت بینی‌ام کشیده شد. هنوز بوی خون، شامه‌ام را پر کرده بود. رامو دست دیگرم را گرفت و رو به بهامین غرید:

- گمشو بیرون بها...

مرا به آغوش کشید و من همچنان بی‌جان بودم. روزی آغوشش امن‌ترین جای دنیا برایم بود. اما حالا چرا چندشم می‌شد؟

- رز، عزیزم... چرا این‌طور شدی؟ چی سرت اومده؟

در آغوشش نوازشم می‌کرد و من با همه‌ی وجودم دوست داشتم بگویم: «من نه شبیه توام، نه شبیه خودم. من میان هجاهای تو و رؤیاهای خودم گیر

کرده‌ام. من در آغوش تو آن دخترک بازیگوش را به آغوش کشیده، می‌گیرم. من میان بغض‌های خودم و درون نیازهای تو گم شده‌ام. مرا یک شب، فقط یک شب مهمان خودم کن. من خودم را در دستان تو وقتی مرا با آن صدای دورگه‌ی مردانه‌ات رز می‌خوانی، گم کرده‌ام. یک شب از میان جام چشمانت زانا را به من برگردان. قول می‌دهم مراقبتش باشم. قول می‌دهم... قول می‌دهم...»
خون گوشه‌ی لبم را پاک کرد. خش صدایش گوش را آزد.

- چپی سرت او مده رز؟ چپی سرت او مده؟

ای کاش می‌توانستم به این دست‌وپای کرخت جانی دهم و خودم را از آغوشش بیرون بکشم. به هر زحمتی که شده بود، لب زدم:
- بها...

- رز، من کنارتم. بگو هرچی می‌خوای.

من او را نمی‌خواستم. من بهامین را می‌خواستم. او همه‌ی زنانگی‌ام را یکجا به یغما برده بود. من فقط و فقط بها را می‌خواستم...
- بها...

پلکم کمی تکان خورد. سرم درست روی پاهای رامو و بدنم روی کاناپه‌ی اتاق کارم ولو شده بود. بهامین مقابلم زانو زد.
- جانم رز...

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- کمکم کن بلند شم بها. کمکم کن!

زیر بازویم را گرفت. به هر بدبختی که شده بود، خودم را از آغوش رامو بیرون کشیدم. او این بار هیچ نگفت و فقط نگاه کرد. خون دوباره پشت لبم را گرم کرد. دستم را پشت لبم کشیدم و دستانم پر از خون شد. بهامین دستمال به دستم

داد و هم‌زمان اورژانس رسید...

یک ساعت بود که در بیمارستان بستری شده بودم. یک ساعت بود که سرم قطره قطره راه رگ‌هایم را طی می‌کرد. یک ساعت بود که دلم باز هوایی شده بود. دلی که به سختی کنده بودم از آن نگاه گیرایش، باز هوایی شده بود. صدای توی مغزم ویز می‌زد: «خدا به خیر کند این همکاری اجباری را...»

بهامین با اخم‌های درهم‌برهمش به سراغم آمد. می‌دانستم اگر به هرکدام‌شان دست بزنی، مثل بمب منفجر می‌شوند. هم بها، هم رامو...

- چک‌ها رو از رامو پس می‌گیرم. خونه رو هم تحویل می‌دم. دستمزدی هم که به حسابت واریز شده، پشش می‌دم.

دهانم مزه‌ی تلخی می‌داد. تقصیر حرف‌های بها نبود. این دهان من بود که طمع زهر می‌داد.

- برای چی؟

خیره‌ی چشمانم شد. آن دو گوی سیاهش مغلوبم کرد.

- برای اینکه اینجا به درد کار کردن تو نمی‌خوره.

حرصی گفتم:

- بها!

- ظرف چهل و پنج روز، پنجاه بار حالت بد شده. آقا، من اشتباه کردم آوردمت اینجا، خودم هم راست وریستش می‌کنم.

- نکنه جواب کاویانی رو هم تو می‌دی؟

دندان به هم سایید.

- آره. من می‌دم!

- من ازت خواستم؟

- دو بار خون دماغ شدی. تا مرز سکته‌ی مغزی رفتی. می‌فهمی چی داری می‌گی؟ مردشور خونه رو ببرن. می‌ذارمش برای فروش. بقیه‌ی حسابت با کاویانی رو هم خودم حل می‌کنم. بسه دیگه هرچی تاختی!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادم.

- من دختر ماندانام. تابه‌حال از بابام هم کمک نگرفتم، چه برسه به تو! مثل

اینکه این رو یادت رفته!

سرش را به تخت نزدیک کرد. آرام اما پرتحکم گفت:

- اگه الان تست الکل ازت بگیرن، بیشتر از خون تو رگات، ویسکی جریان

داره؛ پس انقدر چرت نگو!

- مرسی که یادم می‌ندازی چه لجنی شدم، اما من به کمکت نیاز ندارم.

برو... برو دنبال زندگیت!

- یه بار حرف گوش کن رز، یه بار!

پوست لبم را با دندان‌کندم و پرحرص گفتم:

- بهامین، واقعاً از اینکه نگران منی، ممنونم؛ اما من زندگی خودم رو دارم.

اون که رامو بود، نتونست من رو از تصمیمم منصرف کنه، چه برسه به تو!

عصبی شد.

- می‌خوای بگم الان دست تو دست کی پشت این در واستاده تا بیاد

ملاقاتت؟ می‌خوای بگم به چند زار فروختت...؟ بابا، من یه غلطی کردم، گفتم

می‌آی از نزدیک می‌بینیش، باورت می‌شه این دندون مدت‌هاست کرم گذاشته و

می‌کنیش، می‌ندازیش دور. نگفتم خودت هم تا خرخره مبتلا می‌شی!

- اون دندون کرمو رو من چند ساله که از زندگیم انداختم بیرون. اتفاقاً کار